

# مسئله هویت، مذهب، ملت، ناسیونالیسم و انترناسیونالیسم

توکل

۲۵ سپتامبر ۲۰۰۵

سخنرانی در کانون پناهندگان سیاسی ایرانی در برلین  
برگزار کننده: پژوهش جنبش‌های اجتماعی ایران

من صحبت‌ام را با این پیش فرض آغاز می‌کنم که هر پدیده اجتماعی، یک پدیده تاریخی است. به این معنا که مشمول گذر زمان است. در مقطع معینی از حیات جامعه بشری پدید می‌آید، به نیازهای دوران خود پاسخ می‌گوید و راه زوال و نیستی می‌پیماید. مقولات اجتماعی مورد بحث ما نیز، از این قانون تبعیت می‌کنند.

نظریه پردازان بورژوازی به ویژه در ایران، هویت انسان را با مقولاتی چون ملت، ملیت، مذهب و افسانه‌های برگرفته از قرون وسطا و دوران باستان، که آنها را حقایق جاودانه، ازلی و ابدی می‌انگارند، توضیح می‌دهند، تا بر هویت واقعی انسان‌ها سرپوش بگذارند و اسارت و انقیاد ستم‌دیدگان را تحکیم کنند.

تصور نمی‌کنم که امروز بتوان هیچ انسان عاقلی را یافت که در آرزوی بازگشت به دورانی باشد، که انسان تازه از عالم حیوانی برون آمده، گله‌وار در غارها می‌زیست و با چوب و سنگ در پی شکار و امرار معاش بود. اما این مرحله‌ای ضروری در انسان شدن، بود. بدون گذر از این مرحله، انسان نمی‌توانست قدم به عرصه تاریخ بگذارد و سازمان‌های اجتماعی مختص خود را بنا نهد، که طوایف و قبایل نخستین شکل‌های مشخص آن هستند.

در درون این واحدهای جمعی که رابطه و پیوند درونی آنها بر پایه رابطه‌ای خونی و خویشاوندی بنا شده بود، انسان‌های نخستین، مشترکاً زندگی و کار می‌کردند و مشترکاً وسایل معاش خود را تامین می‌کردند.

انسانی که اکنون به عرصه تاریخ گام نهاده است، هیچ موجودیت و هویتی جدا و منفک از جمعی که به آن تعلق دارد، دارا نیست. هویت این انسان، جماعتی است که به آن تعلق دارد. خارج از این جمع که داری نفع مادی مشترک‌اند، هویتی موجود نیست. در این جامعه هنوز بین فرد و جمع، هویت فردی و اجتماعی، چنان یگانگی وجود دارد که نمی‌توان آنها را از یکدیگر تفکیک نمود. در درون این جامعه، ارزش‌هایی که بیانگر این هویت‌اند، پدید می‌آیند و زندگی و منافع مشترک به فرهنگی مشترک، منطبق با این منافع شکل می‌دهند. زبان مشترک، آئین، هنر و رسوم مشترک.

اما این اجتماع که رابطه‌اش بر خویشاوندی و خون استوار است، مشمول تحول تاریخ می‌شود. قبایل و طوایف مختلف در هم ادغام می‌شوند و از درون این تحول، رابطه‌ای پدید می‌آید که بر مبنای سرزمین شکل می‌گیرد. زبان واحد با لهجه‌های مختلف، جای زبان‌های قبایله‌ای را می‌گیرد. این دگرگونی در مناسبات اجتماعی، همراه است با

درهم شکسته شدن یگانگی و وحدت منافعی که تاکنون وجود داشت. در درون سرزمین واحد، طبقات و اقشار اجتماعی با منافع متضاد پدیدار می‌گردند. پیدایش ملیت‌های دوران باستان در بین‌النهرین، یونان، رم، کارتاژ، چین، هند، مصر و غیره، محصول تحولات اجتماعی همین دوره‌اند.

در درون این ملیت‌ها، هر طبقه و قشری هویت خاص خود را دارد. هویت برده و برده‌داری که اکنون شکل گرفته‌اند، دو هویت کاملاً متمایز است. گرچه هر دو در درون ملیت یونانی، مصری یا رومی زیست می‌کنند. هویت برده را شیئی بودن، انقیاد و اسارت شکل می‌دهد و هویت برده دار را مالک بودن، سروری و آقائی. این دو، دارای ارزش‌ها و فرهنگ‌های متفاوت‌اند. یکی اسارت و انقیاد را خوب می‌داند و آن را تقدیس می‌کند و دیگری زشت. یکی کار یدی را در شأن انسان نمی‌داند و دیگری وظیفه‌اش کار یدی است. در رم باستان، هویت‌پاتریسین‌ها، پلب‌ها و پرولترها یکی نیست. هرچه تاریخ به پیش می‌رود، این تفاوت در هویت به حسب طبقه‌ای که انسان‌ها به آن تعلق دارند بارزتر و برجسته‌تر می‌شود.

در دورانی که فئودالیسم بر جهان حاکم است، دو هویت کاملاً متضاد ارباب و رعیت وجود دارد. هریک از این دو، فرهنگ‌های به‌کلی متمایز دارند، با ارزش‌های اخلاقی، رفتار، روحیات، قضاوت‌ها، آئین‌ها، هنر و ادبیات خاص خود. هویت فئودال با مالکیت‌اش، با ثروت‌اش، با کار نکردن، با تن‌پروری و خوش‌گذرانی، با فرمانروائی‌اش بر رعایا مشخص می‌گردد. هویت دهقان نیز با محرومیت‌اش از زمین، وابستگی‌اش به ارباب و رعیت بودنش، با فرهنگ خاص خودش، مشخص می‌شود. با تمام تحولاتی که در ایران از دوران انقلاب مشروطیت به بعد صورت گرفته بود، اگر حتماً اندکی قبل از فرم ارضی دهه چهل در یکی از دهات با یک دهقان روبرو می‌شدید، اولین چیزی که از او می‌شنیدید این بود که این ده یا آبادی مال آقا است و ما رعیت آقا هستیم. هویت این دهقان نه در ایرانی بودنش و نه حتی در فارس، ترک، کرد و بلوچ بودنش، بلکه در رعیت بودنش قرار داشت. صنعتگر و پیشه‌ور قرون وسطائی نیز هویت طبقاتی مختص خود را داشتند.

پیش از آنکه وارد بحث جامعه سرمایه‌داری شویم که در آن طبقات متخاصم، با هویت‌های کاملاً جدا از یکدیگر، آشکارا رو در روی یکدیگر قرار گرفته‌اند، تا همین جا نیز روشن است که در پی فروپاشی نظام اقتصادی- اجتماعی اشتراکی نخستین، از میان رفتن یگانگی منافع فرد و جمع، جزء و کل و پیدایش

طبقات، هویت اجتماعی انسان همواره خصلتی طبقاتی داشته است. ما با هویت‌های متفاوت و متضاد رو به رو هستیم. هویت افراد، جدا از گروه، قشر و طبقه‌ای که به آن تعلق دارند، نیست و ادعای ناسیونالیست‌ها و شوونیست‌ها مبنی بر وجود یک هویت فرا طبقاتی ازلی و ابدی پوچ و جعلی است.

وقتی که تحول اجتماعی-تاریخی بشریت به فروپاشی و زوال فنودالیسم و پیدایش و اعتلاء نظام سرمایه‌داری می‌انجامد، تازه در اینجا است که ما با یک پدیده اجتماعی جدید، به نام ملت و همراه آن، هویت ملی رو به رو می‌شویم، که گرچه یک هویت طبقاتی جدید است، اما ظاهراً خود را ورای طبقات قرار می‌دهد.

مقتضیات نظام اقتصادی- اجتماعی سرمایه‌داری و نفع طبقاتی بورژوازی، هویت نوینی را ایجاب می‌کرد. این هویت بورژوائی زیر لوای ناسیونالیسم ظاهر می‌گردد. این هویت در آغاز بر هویت‌های طبقاتی پیشی می‌گیرد، آنها را تحت لوای خود درمی‌آورد و به صورت هویت ملی ظاهر می‌گردد.

رشد و تکامل مناسبات تولید سرمایه‌داری همراه با تمرکز روزافزون مالکیت و وسایل تولید بود. این خود نیازمند تمرکز در عرصه سیاسی بود. لذا بورژوازی رسالت‌اش در به کرسی نشاندن نظام سرمایه‌داری ایجاب می‌کرد که به پراکندگی و عدم وحدت فنودالی در تمام عرصه‌های اقتصادی-اجتماعی و سیاسی پایان بخشد. بورژوازی می‌کوشد با تکیه بر صنعت، گسترش تجارت، و نهادهای سیاسی و حقوقی مختص خود، مناطق و شهرهایی را که مستقل و جدا از یکدیگرند، در پیوند و رابطه اقتصادی و سیاسی با یکدیگر قرار دهد، منافع آنها را در یکدیگر ادغام نماید. بازارهای محلی و منطقه‌ای را در یک بازار واحد ملی ادغام نماید. مناسبات و پیوندهای اقتصادی میان مناطق و شهرها را تحکیم بخشد. افق‌های محدود و محلی را به همراه سنت‌ها، عادات، رسومات و تفکرات انزواطلبانه قرون وسطائی در هم بشکند و به جای شهرها و مناطقی که هر یک قوانین و مقررات اقتصادی و سیاسی مختص خود را داشتند، به یک ملت واحد که اعضای آن ظاهراً آزاد و برابرند، با حکومت واحد، قوانین واحد، افکار، عقاید و رسوم جدید، در درون یک کشور واحد، که حد و حدود آن را مجموعه‌ای از تحولات اقتصادی-اجتماعی و سیاسی پیشین، از جمله اقدامات نظام‌های سلطنتی مطلقه، تعیین کرده است، شکل دهد.

بدین طریق ملتی که شکل می‌گیرد، دیگر هویت‌اش با وابستگی به شاه و فرمانروای فنودال، تعلق به این یا آن مذهب و این یا آن مرتبت اجتماعی، این یا آن

منطقه، تعیین نمی‌شود. یک نفع مشترک، آنها را در زیر لوای ملت متحد می‌سازد. بورژوازی در اینجا در نقش نماینده ملت ظاهر می‌گردد و تمام طبقات و اقشار مخالف نظم فنودالی، این نمایندگی را می‌پذیرند و زیر لوای ملت متحد می‌شوند. حتی توده کارگری که هنوز پراکنده و نامتشکل است، نفع معینی در این ملت سازی بورژوازی دارد. چون، این تمرکزی که بورژوازی برای آن تلاش می‌کند، به شکل‌گیری طبقاتی پرولتاریا یاری می‌رساند. بنابراین، مبارزه آنها نیز در این مرحله، عمدتاً علیه فنودالیسم و رسم و رسومات آن است. از همین روست که به قول مارکس: "در این مرحله، پرولترها بر ضد دشمن خود مبارزه نمی‌کنند. مبارزه آنان بر ضد دشمن دشمن یا بازماندگان سلطنت مطلقه و مالکین زمین و بورژواهای غیر صنعتی و خرده بورژوازی است." (مانیفست حزب کمونیست-مارکس، انگلس)

بنابراین، آنچه به نام جنبش‌های بورژوا-دمکراتیک و جنبش‌های ملی زیر لوای جهان‌بینی ناسیونالیستی برای ملت‌سازی، در این دوران شکل می‌گیرند، دارای خصلتی مترقی هستند.

ناسیونالیسم و ملت‌گرایی این دوران، به رغم خصلت طبقاتی و بورژوائی آن، حقانیت تاریخی دارد. چرا که در خدمت پیشرفت و تحول تاریخی- اجتماعی بشریت است. این ملت‌گرایی از آن‌جائی که هنوز دارای توجیه تاریخی است، برای اثبات دلیل وجودی خود به گذشته پناه نمی‌برد. به ایل و تبار، نژاد و مذهب و خرافات، توسل نمی‌جوید. چیزهایی که در ناسیونالیسم مراحل بعد می‌بینیم. بلکه نظر به آینده دارد. می‌خواهد با گذشته تسویه حساب کند و چیز نوینی را بنا کند که روشنگران منادی آن بودند.

بنابراین، شکل‌گیری ملت از یک ضرورت اقتصادی در یک مرحله معین از تکامل اجتماعی- تاریخی بر می‌خیزد و ملیت‌ها را در خود منحل می‌کند. ضرورت‌اش برخاسته از نیازهای این تحول و تکامل است و لازمه توسعه مناسبات اقتصادی نوین و رشد نیروهای مولده انسانی است و نه افسانه‌پردازی‌هایی که سخنگویان بورژوازی، امروزه تحویل می‌دهند.

این که اصل و نسب این ملیتها چیست؟ رسوم، عادات و مذهب‌شان کدام است؟ اصلاً مطرح نیست. حتماً اشتراک زبان نیز تعیین کننده شکل‌گیری و وجود این ملت‌ها نیست، گرچه این واقعیتی است که زبان مشترک نقش مهمی در مراوده انسان‌ها و گسترش مناسبات و مبادلات ایفا می‌کند. از همین رو است که در جریان انقلاب کبیر فرانسه، کنوانسیون، زبان فرانسه را به رغم وجود زبان‌های دیگر، زبان رسمی اعلام نمود و در یک روند تاریخی، زبان‌های دیگر

انسان کارگر، هویت خود را نه از ملت، بلکه از طبقه خود می‌گیرد که محدود به کشوری خاص نیست بلکه طبقه‌ای جهانی است. از این رو این هویت، هویتی انترناسیونالیستی است.

این هویت جمعی جدید که بر مبنای نفع طبقاتی مشترک شکل گرفته است و محدوده‌های کشوری را نیز پشت سر می‌گذارد، همبستگی و اتحاد طبقاتی-جهانی کارگران را بدیل دشمنی، بی‌اعتمادی، جدائی، جنگ و نفرت ملی ایدئولوژی ناسیونالیستی و شوونیستی بورژوازی قرار می‌دهد.

آگاهی به این حقیقت که نه فقط کارگران ساکن یک کشور، بلکه سراسر جهان، شرایط زندگی واحدی دارند، اهداف و مطالباتشان مشترک است، همگی در معرض استثمار و ستم سرمایه جهانی هستند و دشمن مشترکی دارند که بین‌المللی است، نتیجه تحولاتی است که خود تکامل نظام سرمایه‌داری آنها را فراهم آورده است.

تمرکزی که بورژوازی در درون یک کشور پدید آورد، از جمله تشکیل بازار واحد، تمرکز در صنایع و رشد آنها، کارگران را به این آگاهی می‌رساند که همه با شرایط زندگی واحدی رو به رو هستند، مطالباتشان مشابه است، مشترکاً تحت ستم و استثمار قرار دارند و دشمن واحدی دارند. این خود منجر به احساسات مشترک و رفاقت و نزدیکی بیشتری میان آنها می‌گردد. آنها پی می‌برند که تحقق منافع و اهداف مشترک آنها، نیازمند، همبستگی، اتحاد و مساعی مبارزاتی مشترک است. این نخستین گام مهم در زمینه امر همبستگی و وحدت طبقاتی کارگران است.

اما همان‌گونه که می‌دانیم سرمایه تابع قید و بند نیست و از جمله نمی‌تواند خود را به بازار ملی محدود کند. نیاز به بسط و توسعه مبادله و بازار، یک نیاز ذاتی سرمایه و تولید سرمایه‌داری است. لذا سرمایه در جستجوی بازارهای وسیع‌تر، سود بیشتر و استثمار کارگران کشورهای دیگر، مرزهای ملی را درهم می‌شکند و به هر کجا که می‌تواند می‌رود، به یک بازار جهانی شکل می‌دهد و به تولید، مبادله و مصرف خصلتی جهانی می‌بخشد. حال می‌خواهد به شکلی مسالمت آمیز باشد، یا با زور نیروی مسلح قدرت متمرکز دولتی، اشغال سرزمین‌های دیگر و مستعمره سازی، تا اشکال ظریف‌تر و پیچیده‌تر کنونی آن. لازمه این امر تسهیل و توسعه وسایل ارتباطی و حمل و نقل است. که این با نیاز به بازار جهانی سرمایه حاصل می‌آید. مرآمده و ارتباط پرولترهای کشورهای سرمایه‌داری تسهیل می‌شود، شرایط زندگی، منافع، اهداف و مطالبات مشترک، روحیه رفاقت و همبستگی میان آنها را تقویت می‌کند. آگاهی

زوال یافتند. مارکس نیز با نقش مثبتی که زبان واحد در جریان تحولات بورژوائی در فرانسه و ایالات متحد آمریکا ایفا نمود، بر نقش زبان واحد، در جریان شکل‌گیری ملت‌های بزرگ تأکید دارد. در موارد معدودی، ملت‌هایی با دو یا چند زبان رسمی پدید آمده‌اند و گاه مردمانی که به یک زبان واحد تکلم می‌کنند، به ملت‌های مختلف شکل داده‌اند. این خود بیانگر این مسئله است که اساس مسئله شکل‌گیری ملت، نیاز مرحله معینی از تکامل اقتصادی جامعه در مقطعی معین از تکامل اجتماعی-تاریخی است.

ناسیونالیسم و وطن پرستی بورژوائی نیز به نیازهای اقتصادی-اجتماعی این دوران پاسخ می‌دهند. این ناسیونالیسم، خصلت مترقی خود را در تلاش برای ایجاد نمونه‌های ملی، مطابق الگوی خود در مناطق دیگر نیز نشان می‌دهد. حتا لشکرکشی‌های ناپلئون به کشورهای دیگر، از یک لحاظ خصلت مترقی دارند و آن، جایی است که می‌کوشد مناسبات فئودالی را ملغا کند و برچیند و الگوی ملت فرانسه را برقرار سازد. اما در آنجایی که از این محدوده فراتر می‌رود و کشور گشایی آن به یک معنای محدود و نه علمی و مرسوم کلمه، خصلت امپریالیستی ستم‌گرانه و اسارت بار به خود می‌گیرد، این ناسیونالیسم خصلت ارتجاعی به خود می‌گیرد.

به اواسط قرن نوزدهم که نزدیک می‌شویم، جنبش‌های کارگری به پدیده‌های نمونه‌وار و اصلی اروپا تبدیل می‌شوند و دیگر، جنبش‌های بورژوا-دمکراتیک و ملی پدیده‌های نمونه‌وار دوران نیستند. با تشدید تضاد طبقاتی میان پرولتاریا و بورژوازی، خصلت مترقی بورژوازی و ایدئولوژی ناسیونالیستی آن از میان می‌رود.

بورژوازی برای سرپوش نهادن بر این تضاد و منحرف ساختن مبارزه طبقاتی کارگران، تضاد و دشمنی میان ملت‌ها را تشدید می‌کند، ناسیونالیسم به شوونیسم تبدیل می‌شود. شوونیسم به پرچم بورژوازی تبدیل می‌گردد.

همراه با رشد و تکامل جامعه سرمایه‌داری و رشد کمی و کیفی طبقه کارگر در پی انقلاب صنعتی، تضادهای طبقاتی تشدید می‌شوند و کارگران با مطالبات و اهداف مستقل خود در عرصه مبارزه طبقاتی ظاهر می‌گردند. این واقعیت را رشد و اعتلای جنبش‌های وسیع کارگری به ویژه در انگلیس و فرانسه نشان می‌دهند. با شکل‌گیری جنبش‌های مستقل کارگری، هویت انترناسیونالیستی - طبقاتی کارگری در برابر هویت ناسیونالیستی بورژوائی قرار می‌گیرد و انترناسیونالیسم به پرچم رهائی بشریت ستم‌دیده تبدیل می‌شود.

طبقاتی از مرزهای ملی در می‌گذرد و به یک آگاهی طبقاتی جهانی تبدیل می‌شود. جنبش طبقاتی کارگران جنبشی بین‌المللی می‌شود.

از همین رو است که در اواسط سده نوزدهم، توسعه مناسبات و تحکیم رفاقت و همبستگی میان پرولترهای کشورهای مختلف در مبارزه علیه سرمایه و تحقق اهداف مشترک به درجه‌ای از رشد و تکامل خود می‌رسد که نیاز به یک وحدت سازمان‌یافته بین‌المللی احساس می‌شود و سرانجام به تشکیل انترناسیونال می‌انجامد.

در برابر این انترناسیونالیسم که پرچم رهائی بشریت ستم‌دیده را مستثنا از نژاد، ملیت و ملت، به اهتزاز در آورده است، ملت‌گرایی و ناسیونالیسم بیش از پیش ارتجاعی می‌شود و برای توجیه خود به خرافات قرون وسطائی و باستانی پناه می‌برد و تا آنجا پیش می‌رود که در نهایت خود، به نژاد پرستی و فاشیسم می‌انجامد.

اکنون دیگر پرولتاریا محور تحولات جهانی است و جنبش‌های پرولتری هستند که پدیده‌های نمونه‌وار دوران‌اند و نه جنبش‌های ملی. با این وجود هنوز در بخشی از اروپا جنبش‌های ملی وجود دارند و برای برخی از ملیت‌ها که دیرتر به مسیر تکامل گام نهاده‌اند، مسئله ملی و تبدیل شدن به ملت، مطرح است. شیوه برخورد انترناسیونالیستی که در اساس، با ناسیونالیسم در هر شکل آن سر سازگاری ندارد، به مسئله ملی و جنبش‌ملی در این شرایط چیست؟

انترناسیونالیست‌ها که خواهان برانداختن ملت، مرزهای کشوری، جنگ و دشمنی، نفرت ملی و ایجاد یک نظام جهانی واحد متشکل از انسان‌های آزاد و رها شده از قید هرگونه ستم و نابرابری هستند، برخوردشان به مسئله ملی در این مرحله، نه از زاویه منافع بورژوازی، در دورانی که محور طبقاتی-تاریخی پیشرفت و تکامل بشریت بود، بلکه از زاویه منافع طبقاتی طبقه جدیدی است که در محور تاریخ بشریت قرار گرفته است.

پرولتاریا که خواهان نفی استثمار، هرگونه ستم، تبعیض و نابرابری است و بنا به موقعیت و اهداف طبقاتی خود، انترناسیونالیست و به دور از تعصبات و پیش‌داوری‌های ملی است، با انقلاب اجتماعی خود، که پایان بخش تمام ستم‌ها است، به ستم ملی نیز پایان خواهد داد. با این وجود، این مسئله مطرح است که در لحظه کنونی چه موضعی باید در قبال این جنبش‌ها اتخاذ نمود. پاسخ این است که از دیدگاه انترناسیونالیسم پرولتری، هیچ چیز فراتر از منافع طبقاتی پرولتاریا، جنبش پرولتاریائی، انقلاب پرولتاریائی، سوسیالیسم و اتحاد و همبستگی جهانی

کارگران نیست. لذا مسئله ملی، تابعی است از منافع جنبش پرولتاریائی.

ملت سازی امر بورژوازی است نه پرولتاریا. اصولاً انترناسیونالیست‌ها، مدافع کشورهای هرچه بزرگتر هستند و نه دولت-ملت‌های کوچک. چرا که این مسئله هم روند توسعه و پیشرفت را تسریع می‌کند، هم به تمرکز پرولتاریا و اتحاد آن یاری می‌رساند و برای تحقق سوسیالیسم مناسب است. در اساس هم روند تحول تاریخی نظام سرمایه‌داری در جهت تمرکز و ایجاد دولت‌های بزرگ است.

با در نظر داشتن این واقعیت، اگر یک جنبش استقلال‌طلبانه ملی در یک شرایط معین، به نفع اهداف طبقاتی پرولتاریا است، باید از آن حمایت کرد والا نه.

در جریان انقلابات ۱۸۴۸ اروپا، مسئله جنبش‌های ملی به یکی از مسائل حاد و مجادله‌برانگیز در جنبش کارگری تبدیل گردید. در اینجا نیز انترناسیونالیست‌های مارکسیست مدافع سوسیالیسم علمی با همین روش با مسئله برخورد کردند.

در حالی که آنارشئیست‌های تحت رهبری باکونین از هر جنبش استقلال‌طلبانه حمایت می‌کردند و با مسئله جدائی و تشکیل دولت‌های مستقل به‌صورت یک اصل مقدس، ازلی و ابدی برخورد می‌کردند، مارکسیست‌ها از زاویه منافع طبقاتی پرولتاریا با مسئله ملی و جنبش‌های ملی برخورد کردند و هر جنبشی را به طور مشخص مورد ارزیابی قرار دادند و در قبال آن موضع گرفتند. مارکس و انگلس نوشته‌های متعددی را به بررسی و ارزیابی جنبش‌های ملی متعدد این دوران، اختصاص دادند. اخیراً دیده‌ایم که برخی افراد، برای توجیه تمایلات ناسیونالیستی خود، ادعا می‌کنند که مارکس در دوران خود با مسئله ملی رو به رو نبود و بنا براین مفصل به این مسئله نپرداخت و به آن پاسخ مشخص نداد. در حالی که مارکس و انگلس پاسخ‌های روشن و مشخصی به مسئله داده و روش معینی را برای برخورد با مسئله ارائه داده‌اند. همین پاسخ و روش برخورد است که سرمشق برخورد رهبران انترناسیونالیست جنبش کارگری پس از مارکس به عنوان نمونه‌لنبن قرار می‌گیرد. حجم نوشته‌های مارکس و انگلس هم در مورد این مسئله آنقدر وسیع است که تنها بخش بزرگی از جلد‌های ۷ و ۸ کلیات آثار به این مسئله اختصاص یافته‌اند که چگونه باید از موضع انترناسیونالیستی با مسئله ملی برخورد کرد؟ چرا باید از یک جنبش ملی و استقلال‌طلبانه حمایت کرد و از دیگری حمایت نکرد؟ رابطه آن با منافع جنبش پرولتاریائی و انقلاب پرولتری، جهت تحول تاریخی، منازعه دمکراسی و استبداد، در هم شکستن

سنگر ارتجاع جهانی، قرار گرفتن در صف بندیهای انقلاب و ضد انقلاب جهانی، جنبش دهقانی و انقلاب ارضی چیست؟ آنگاه این مسئله فهمیده می‌شود که چرا می‌بایستی از جنبش‌های ملی و استقلال طلبانه در لهستان و ایتالیا، مبارزه مجارها، وحدت آلمان و غیره حمایت کرد اما در همان حال از جنبش‌های ملی اسلاوهای جنوبی، امثال صرب‌ها، کرووات‌ها، چک، اسلواک و غیره که همدست ارتجاع اروپایی در سرکوب مجارها، ایتالیایی‌ها و انقلاب مردم وین بودند، به رغم این که خود تحت ستم ملی قرار داشتند، نه تنها حمایت نکرد، بلکه علیه آنها موضع گرفت.

مثلاً وقتی که انگلس به بررسی مشخص مسئله لهستان می‌پردازد تا توضیح دهد که چرا باید از جنبش ملی و استقلال لهستان دفاع کرد، این مورد را با فرانسه جنوبی مقایسه می‌کند که کسی از جنبش ملی و استقلال آنها حمایت نکرد، در حالی که در قرون وسطا به پیشرفت‌های بزرگی نائل آمده بودند و مردمان آن، زبان زیبایی داشتند. آنها سپس تحت انقیاد انگلیس و فرانسه شمالی درآمدند و چندین قرن علیه اشغال‌گران جنگیدند. انگلس می‌گوید: تفاوت لهستان و فرانسه جنوبی در چیست؟ چرا فرانسه جنوبی مثل یک جسم بی‌جان به دنبال فرانسه شمالی کشیده شد، تا جایی که ملیت‌شان به کلی محو شد... در نتیجه انقلاب اجتماعی که در اینجا مجال پرداختن مفصل به آن نیست، فرانسه جنوبی، بخش ارتجاعی فرانسه شد. مخالفت آن با فرانسه شمالی، به زودی تبدیل به مخالفتی شد با طبقات مترقی در کل فرانسه. سنگر اصلی فنودالیسم شد و تا به امروز ستون فقرات ضد انقلاب فرانسه را تشکیل می‌دهد. لهستان بالعکس، به بخش انقلابی روسیه، اتریش و پروس تبدیل شد... لهستان هم اکنون به مرکز ثقل دمکراسی اروپای شرقی تبدیل شده است.. (بحث مجمع فرانکفورت برسر مسئله لهستان-انگلس)

انگلس در بحث پیرامون مسئله اسلاوهای جنوبی و دولت پان اسلاو نیز به این موضوع می‌پردازد و جنبش‌های ناسیونالیستی ضد تاریخی را در بعد وسیع‌تری مورد بحث قرار می‌دهد. او می‌نویسد: "هیچ کشوری در اروپا یافت نمی‌شود که در این یا آن گوشه آن، پاره‌های ویران شده خلق‌ها، بقایای یک جمعیت پیشین را نتوان یافت که توسط ملتی که بعداً وسیله عمده تکامل تاریخی شد، سرکوب نشده و تحت انقیاد در نیامده باشند. این بقایای یک ملت که در جریان تاریخ لگد مال شده‌اند، یا به زبان هگل، این پاره‌های به‌جا مانده خلق‌ها، همواره پرچم‌دار فاناتیک ضد انقلاب می‌شوند و چنین می‌مانند، تا زمانی که کاملاً بر افتند، یا خصلت ملی‌شان را از دست بدهند.

همان‌گونه که کل هستی آنها، خودش اعتراضی علیه یک انقلاب تاریخی بزرگ است." (مبارزه مجار-انگلس) و به عنوان نمونه می‌افزاید: چنین‌اند در اسکاتلند، گال‌ها که طرفداران استوارت‌ها از ۱۶۴۰ تا ۱۷۴۵ بودند. در فرانسه برتن‌ها، حامیان بوربون‌ها از ۱۷۹۲ تا ۱۸۸۰، در اسپانیا باسک‌های حامی دون کارلوس، در اطریش اسلاوهای جنوبی پان اسلاویست.

از نمونه‌هایی که انگلس ارائه می‌دهد روشن است که بحث وی در اینجا اولاً از دورانی است که بورژوازی نقشی مترقی و انقلابی در ملت‌سازی دارد و ملت‌گرایی آن هنوز به شئون‌سیسم ارتجاعی و عظمت‌طلبانه ملت بزرگ تبدیل نشده است و ثانیاً از جنبش‌هایی است که واپس‌گرایند و در خلاف جهت تکامل تاریخ حرکت می‌کنند. یا به گفته خود وی پس‌مانده‌های گیج و حیرانی که نجات خود را در واژگون‌سازی و عقب‌گرد کل جنبش اروپائی می‌بینند. اما سواى اشاره انگلس به عامل تاریخی و پیش‌شرط‌های اقتصادی-اجتماعی برای ملت شدن در مورد اسلاوهای جنوبی، چرا به رغم این که اسلاوهای جنوبی تحت ستم قرار دارند و جنبش‌های ملی آنها شکل گرفته است، از جنبش آنها نمی‌بایستی حمایت شود، صرفاً از زاویه منافع طبقاتی پرولتاریا، منازعه میان اروپای پیش‌رو با اروپای عقب مانده تحت رهبری روسیه، منازعه میان دمکراسی با استبداد تزارى، این سنگر ارتجاع جهانی و نقش اسلاوهای جنوبی در همدستی با ارتجاع در سرکوب انقلابات و جنبش‌های مترقی بود. برای مبنا است که انگلس می‌گوید: "...بنا بر این اسلاوهای جنوبی، قبل از ۱۸۴۸، خصلت ارتجاعی خود را نشان داده بودند و در این سال آن را به کلی برملا ساختند. اسلاوهای جنوبی که ۱۰۰۰ سال تحت انقیاد آلمان‌ها و مجارها بودند، در ۱۸۴۸ به پا خاستند تا به استقلال ملی نائل آیند و بدین طریق در همان حال، انقلاب آلمان-مجار را سرکوب کنند." انگلس می‌افزاید اسلاوها نقش قطعی را در سقوط ایتالیا بازی کردند. اسلاوها به وین حمله کردند. اکنون نیز اسلاوها هستند که از همه سو به مجارستان یورش آورده‌اند. (مبارزه مجار-انگلس)

در مورد مسئله ایرلند نیز مسئله تعیین کننده، برخورد از زاویه منافع پرولتاریا است. انترناسیونالیست‌ها همواره بر این عقیده بوده و هستند: ملتی که ملتی دیگر را تحت انقیاد درآورد و بر آن ستم روادارد، خود نمی‌تواند ملتی آزاد باشد. اما این به آن معنا نیست که برانداختن ستم ملی و آزادی یک ملت تحت انقیاد، همواره به معنای استقلال ملی و تشکیل یک دولت مستقل است. انقلاب کارگری که هدف آن

پایان بخشیدن به هرگونه ستم و استثمار و اساساً برانداختن طبقات و ملت‌ها است، به ستم و اسارت ملی نیز پایان خواهد بخشید. از همین رو است که مارکس انترناسیونالیست تا مدت‌ها از جنبش استقلال‌طلبانه ایرلند حمایت نکرد. چرا که مسئله رهائی ایرلندی‌ها را جزئی از انقلاب کارگری انگلیس می‌دانست و این انقلاب را مسئله‌ای فوری و در چشم‌انداز نزدیک. لذا امر رهائی ایرلند را منوط به انقلاب کارگری انگلیس می‌دانست و از جنبش استقلال‌طلبانه ایرلند حمایت نکرد. اما با بررسی دقیق‌تر مسئله به این نتیجه رسید که اسارت ایرلند، خود مانعی بر سر راه انقلاب پرولتری در انگلیس است. از این پس به حمایت از جنبش استقلال‌طلبانه ایرلند برخاست و در ضمن، این حمایت را با مسئله انقلاب ارضی مرتبط ساخت و استقلال ایرلند را وسیله تسریع انقلاب کارگری انگلیس دانست.

جای بحث مفصل در مورد این مسائل در این جا نیست. فقط اشاره می‌کنیم که این شیوه برخورد به مسئله ملی، مقدم بر هر چیز یک مسئله سیاسی، از زاویه نفع طبقاتی کارگران و انقلاب کارگری است. این‌که از یک جنبش ملی در یک کشور باید حمایت کرد یا نه، وابسته به این مسئله است که آیا انقلاب کارگری باید به ستم ملی پایان دهد یا این‌که استقلال‌یک ملیت تحت ستم منجر به تضعیف ارتجاع در کشور مورد بحث و تقویت طبقه کارگر و تسریع انقلاب پرولتری می‌گردد. آیا این جنبش ملی می‌خواهد به شیوه‌ای رادیکال و انقلابی به حل مسئله بپردازد یا رفرمیستی، بوروکراتیک و از بالا. آیا وظیفه‌ای برای درهم کوبیدن بقایای فئودالیسم، از طریق یک انقلاب ارضی، توسعه سرمایه‌داری و رشد نیروهای مولده و نتیجتاً یاری رساندن به شکل‌گیری طبقه کارگر دارد یا نه. آیا حتا از زاویه مسائل صرفاً دمکراتیک، دمکراسی را تقویت می‌کند یا ارتجاع و استبداد را. آیا در صف‌بندی‌های انقلاب و ضد انقلاب جهانی در کدام صف قرار گرفته است و از کدام یک حمایت می‌کند. شیوه برخورد در هر مورد با مسئله ملی متفاوت خواهد بود.

همین شیوه برخورد را در مقطعی دیگر، از سوی انترناسیونالیست‌ها در دوران بیداری شرق و رشد و اعتلاء جنبش‌های ملی در مستعمرات علیه امپریالیسم می‌بینیم. از دیدگاه جناح انقلابی و انترناسیونالیست جنبش کارگری که بلشویک‌های روسیه نمایندگان برجسته آن بودند، تاکتیک جنبش کارگری در قبال این جنبش‌ها، صریح و روشن است.

از آنجائی که این جنبش‌های ملی و استقلال‌طلبانه سوای مبارزه علیه ستم فئودالی، با ستمگری

امپریالیستی نیز مبارزه می‌کنند، به طورعینی رو در روی امپریالیسم قرار گرفته‌اند، خواهان رهائی از یوغ استعمار و ستمگری امپریالیستی هستند و به امپریالیسم و شوونیسم ضربه وارد می‌آورند، به انقلاب پرولتاریائی یاری می‌رسانند، و علاوه بر این، این جنبش‌ها که نیروی توده‌ای پایه‌ای آنها را توده‌های وسیع دهقانان تشکیل می‌دهند، انقلاب ارضی و برانداختن بقایای فئودالیسم را وظیفه خود قرار داده‌اند، مترقی‌اند و باید از آنها حمایت کرد. لذا تا اینجا، متحد پرولتاریا محسوب می‌گردند. از همین رو لنین مطرح کرد که: "مسئله عمده امروز، مقابله با جبهه متحد قدرت‌های امپریالیست، با استفاده از تمام جنبش‌های ملی علیه امپریالیسم به منظور انقلاب سوسیالیستی است." ( بحثی پیرامون ترازنامه حق ملل در تعیین سرنوشت خویش)

لذا انترناسیونالیست‌ها با شعار حق تعیین سرنوشت، از این جنبش‌های ملی و استقلال‌طلبانه حمایت کردند. معهداً این حمایت نه مطلق، بلکه مشروط بود. تا جائی که این جنبش‌ها علیه ستم مبارزه می‌کردند، علیه امپریالیسم و شوونیسم عظمت‌طلبانه و توسعه طلبانه، مبارزه می‌کردند، به شیوه‌ای انقلابی برای برچیدن مناسبات و موسسات قرون وسطائی تلاش می‌کردند و یار و مددکار خود را پرولتاریا می‌دانستند، از آنها حمایت شد. اما آنجائی که بورژوازی در این جنبش‌ها می‌کوشد ناسیونالیسم خودش را تبلیغ کند و پیش برد، انترناسیونالیست‌ها علیه آنها بودند. همچنین اگر جنبش ملت تحت ستمی بود که می‌خواست با امپریالیسم متحد شود، در برابر آن می‌ایستادند و هیچ‌گونه حمایتی از آن نمی‌کردند.

لنین همواره تاکید داشت: مارکسیسم را نمی‌توان با ناسیونالیسم سازش داد، ولو این که "عادلانه‌ترین" "ناب‌ترین" پالایش‌یافته‌ترین و متمدن‌ترین نوع آن باشد. ( ملاحظات انتقادی در مورد مسئله ملی- لنین) به رسمیت شناختن حق تعیین سرنوشت از سوی انترناسیونالیست‌ها نه اصلی مطلق و نه ازلی و ابدی بوده است. همواره در کاربرد آن شرایط تاریخی و مشخص مد نظر بوده است. لنین می‌گفت: "به رسمیت شناختن حق تعیین سرنوشت، قطعاً به این معنا نیست که سوسیال دمکرات‌ها، یک ارزیابی مستقل از مجاز بودن جدائی دولتی هر ملتی را در هر مورد جداگانه انکار می‌کنند. بالعکس سوسیال دمکراسی باید ارزیابی مستقل خودش را با مد نظر قرار دادن شرایط تکامل سرمایه‌داری و ستم بر پرولترهای ملت‌های مختلف توسط بورژوازی متحد تمام ملت‌ها و نیز وظائف عام دمکراسی و مقدم بر هر چیز، منافع مبارزه طبقاتی پرولتاریا برای سوسیالیسم، ارائه

دهد.. " (تزهائی در باره مسئله ملی- لنین)

این مرحله از جنبش‌های ملی نیز با فروپاشی نظام مستعمراتی امپریالیسم و مسلط شدن شیوه تولید سرمایه‌داری در تمام کشورهای جهان به پایان می‌رسد و دیگر ما با پدیده جنبش‌های ملی که وظیفه در هم شکستن و جاروب کردن مناسبات فئودالی و رشد و تکامل سرمایه‌داری را بر عهده داشته باشند، رو به رو نیستیم.

جنبش‌های به اصطلاح ملی که در اواخر قرن بیستم در پی فروپاشی بلوک شرق، شکل می‌گیرند، دیگر نه به لحاظ تاریخی وظیفه و رسالتی دارند و نه از جنبه مشخص. لذا به کلی ارتجاعی‌اند. اساساً شکل‌گیری این جنبش‌ها نه برای پاسخگویی به یک نیاز مترقی و تکاملی تاریخ، بلکه حاصل دیپلماسی قدرت‌های امپریالیست جهان و رقابت آنها بر سر تقسیم مجدد بازارها است. این جنبش‌ها نه تنها هیچ‌گونه رسالت تاریخی و مشخص ندارند، بلکه اساساً پدیده‌ای ضد تاریخی، حتا از جهت تکامل سرمایه‌داری، در جهت تمرکز و واحدهای کشوری بزرگ‌اند.

در حالی که در همین مقطع، کشورهای پیشرفته اروپایی برای برچیدن مرزهای ملی، ایجاد قانون‌گذاری واحد اروپایی، قوانین اروپایی، دادگاه، ارتش و دولت واحد اروپایی، ولو در حد یک کنفدراسیون اروپایی تلاش می‌کنند و به جای هویت‌های ملی، به هویت اروپائی‌شان شکل می‌دهند، و این اقدامات، مستثنا از اهداف بورژوازی، یک نیاز مرحله کنونی سرمایه اروپائی در جهت تمرکز هر چه بیشتر است، تلاش ناسیونالیسم ارتجاعی برای ایجاد واحدهای کوچک کشوری، یک عقب‌گرد تاریخی نه فقط از زاویه تضعیف طبقه کارگر و قطعه قطعه کردن آن، بلکه حتا از زاویه گرایش تاریخی تکامل سرمایه‌داری است. این جنبش‌ها، دشمن پرولتاریا و سوسیالیسم و متحد ارتجاعی‌ترین نیروهای سرمایه‌داری جهانی‌اند. ناسیونالیسم آنها سر تا پا آغشته به خرافات مذهبی، کینه و نفرت و دشمنی ملی و حتا نژادپرستی است. به همان اندازه شوونیسم عظمت‌طلبانه قدرت‌های امپریالیست جهان، ارتجاعی و ضد انسانی است. حتا می‌توان گفت که از برخی جهات بر آن سبقت می‌گیرد. برخی از این جنبش‌های ارتجاعی به آنچه که گفته شد قانع نیستند، خواهان بازگشت به تمام رسم و رسومات قرون وسطائی هستند. این، خود را به ویژه در آنجائی نشان می‌دهد که خصلت ضد غربی به خود می‌گیرند.

اینکه امپریالیسم چه منافع و چه نقشی در ایجاد این جنبش‌ها و تمایلات ارتجاعی آنها ایفا نموده است، تنها در حمایت و تقویت جنبش‌های ارتجاعی مذهبی برای

مقابله با جنبش‌های کارگری و کمونیستی شاهد آن نبوده‌ایم، تنها در نمونه وحشی‌گری جنگ‌های به اصطلاح ملی در بالکان آن را ندیده‌ایم، بلکه در همین لحظه در عراق با آن روبه‌رو هستیم. به نام دمکراسی، جنگ و کشتار و به جان هم انداختن مردم. به نام دمکراسی، "فدرالیسم" قبیله‌ای و مذهبی به مردم حقه می‌شود. مردم را به حسب شیعه و سنی بودن‌شان تفکیک می‌کنند و فدرالیسم‌شان را بر مبنای مذهب می‌سازند. این چه چیز دیگری جز فرستادن مردم عراق به اعماق قرون وسطا است؟ در اینجا فرصت پرداختن بیشتر به این مسئله نیست.

این اوضاع، حتا بر بقایای جنبش‌هایی که هنوز تحت ستم قرار داشتند و یا دارند و می‌شد حقانیتی برای مبارزه ملی آنها قائل شد، تأثیر غیر قابل انکاری بر جای نهاده است. نمونه بارز آن جنبش کردهای عراق است که اکنون به ایزاری در دست امپریالیسم آمریکا برای اشغال‌گری، ستم، انقیاد و سرکوب تبدیل شده است. جنبشی که در اتحاد با ارتجاعی‌ترین گروه‌های اسلامی، این وظیفه را پیش می‌برد.

بنا بر این در شرایط کنونی جهان، دیگر نه تنها هیچ عنصر به لحاظ تاریخی مترقی در ملت‌سازی و جنبش‌های ملی، مگر به طور استثنائی نمی‌توان یافت، بلکه اساساً ارتجاعی هستند.

بر این مبنا روشن است که شعار و مطالبه حق تعیین سرنوشت که در گذشته یکی از پرنسیپ‌های برنامه فوری کمونیستها بود، دیگر اعتبار و معنای گذشته خود را از دست داده است. امروز شعار حق تعیین سرنوشت، به ایزاری در دست قدرت‌های امپریالیست برای تقسیم بازارها و رقابت‌های درونی، بورژوازی ارتجاعی و بنیادگرایان اسلامی از قماش طالبان و بن‌لادن، بنیادگرایان چینی، اسلام‌گرایان بوسنیائی و آسیای مرکزی و امثال آنها تبدیل شده است.

با این وجود، این به آن معنا نیست که دیگر پدیده‌ای به نام ستم ملی وجود ندارد.

هنوز در جهان می‌توان کشورهایائی را یافت که در آنها ملیت‌هایی ساکن‌اند که از نابرابری و تبعیض رنج می‌برند و امتیازات ویژه‌ای برای یک ملیت خاص وجود دارد و همین عامل، مانع از حل کامل مسئله ملی شده است. نمونه یک چنین کشوری ایران است.

بهرغم این که در ایران سال‌هاست که شیوه تولید سرمایه‌داری مسلط است، اما از آنجائی که این شیوه تولید در دوران ارتجاعی شدن سرمایه‌داری، تدریجاً و به شکلی بوروکراتیک و از بالا مسلط شد، نتوانست به گونه‌ای رادیکال، با تمام پس‌مانده‌های فئودالیسم تسویه حساب کند.

مناسبات تولید فئودالی به نفع سلطه سرمایه‌داری



برافتاد. مسئله ارضی به شیوه‌ای رفرمیستی و بوروکراتیک، حل شد. اما بقایای فنودالیسم به ویژه در روبنای سیاسی پابرجا ماند. تجسم عریان آن، در گذشته، رژیم سلطنتی مطلقه و اکنون جمهوری اسلامی است که دین و دولت در آن آشکارا تلفیق شده و یک دولت مذهبی است. در اینجا توده مردم از آزادی‌های سیاسی و حقوق دموکراتیک و مدنی خود چنان محروم‌اند که دیکتاتوری طبقه سرمایه دار حاکم، شکل استبداد قرون وسطائی به خود گرفته است. زنان با تبعیض و نابرابری در عریان‌ترین شکل آن رو به رو هستند. تبعیض، نابرابری و ستم ملی وجود دارد. امتیازات ویژه‌ای برای یک مذهب خاص وجود دارد و پیروان مذاهب دیگر نیز با تبعیض، محرومیت و گاه سرکوب رو به رو هستند.

نقش مخربی که مذهب در زندگی توده‌های مردم ایران بازی کرده است، بر کسی پوشیده نیست. سلطه خرافات مذهبی بر زندگی روزمره مردم، واقعیتی است عریان و آشکار. چرا چنین است و چه کسی باید از این سرزنش شود.

برای پاسخ به این سوال نخست باید به خود مذهب و نقش آن به طور کلی پرداخت تا نخست، افسانه‌پردازی نظریه پردازان ارتجاعی بورژوازی ایران را در مورد نقش مذهب در هویت به اصطلاح خاص و ویژه مردم ایران نشان داد و سپس به رابطه این مذهب با نفع طبقاتی بورژوازی ایران و پیوند آن با ناسیونالیسم و شوونیسم پرداخت.

مذهب چیست؟ مذهب چیزی نیست جز انعکاسی وارونه از دنیای واقعی در اذهان آدمیان. انعکاسی است از ناتوانی و اسارت انسان در دست نیروهای زمینی که بر او مسلط‌اند و اشکالی آسمانی به خود گرفته‌اند. انسان ناتوان از مهار نیروهای طبیعت به خرافات توسل می‌جوید تا آنها را تحت کنترل درآورد. این ناتوانی در انسانهای نخستین، هنوز رابطه خود را با طبیعت و جهان موجود حفظ می‌کند و از همین جهان مدد می‌خواهد. به حیوانات، به دریا، توفان، ماه، خورشید، توسل می‌جوید. اما انسانی که تحت انقیاد و اسارت نیروهای اجتماعی در می‌آید، در آغاز، ناتوانی، ضعف و ناامیدی‌اش را در چیرگی بر آنها در تخیلات خود، در امید بستن به نیروهای جستجو می‌کند که گرچه خیالی و موهوم‌اند، اما هنوز سیمای نیمه انسانی دارند، معهذاً، قدرت شان مافوق انسان است. مرئی نیستند، اما می‌توانند به یاری انسان بشتابند و او را از اسارت نجات دهند. خدایان نیمه انسان اسطوره‌های دنیای باستان، بازتاب پنداری این انسان‌ناتوان و تحت انقیاداند. هر آنچه که جامعه

طبقاتی بیشتر تحکیم می‌یابد، این ناتوانی انسان تحت انقیاد، بیشتر می‌شود تا جایی که یکسره به ماورای طبیعت پناه می‌برد. دیگر از نیمه خدایان نیز کاری در نجات انسان ساخته نیست. به نیروهائی پناه برده می‌شود که به کلی نامرئی و نا شناخته‌اند، هیچ پیوند ملموسی با جهان مادی واقعی ندارند و واقعیت‌شان تنها در تخیلات انسان است. دیگر نجاتی در این جهان نیست. بلکه نجات در جهانی دیگر است که در آن ستم‌دیده به بهشت می‌رود و ستمگر به دوزخ. بدین طریق، مذهب، انقیاد و فرمانبرداری انسان ستم‌دیده را ابدی می‌کند. او را به آدمی منفعل تبدیل می‌نماید که سرنوشتی جز بر دوش کشیدن یوغ اسارت و بندگی ندارد. پناه بردن به خدا برای نجات و بنده خدا شدن، اذعان به ابدی بودن بندگی انسان است. این مذهب نه ویژه و مختص منطقه‌ای معین است و نه مردمانی خاص، از جمله مردم ایران.

این که چرا مذاهب به معنائی که اکنون از آن استنباط می‌شود، ابتدا در شرق پدید می‌آیند، می‌توان فرض کرد که در اینجا گرچه ناتوانی انسان در برابر نیروهای قهار طبیعی و اجتماعی خارج از انسان و مسلط بر او، هر دو مؤثرند، اما اسارت و ناتوانی انسان در برابر نیروهای اجتماعی خارج از کنترل انسان، در این مقطع، تعیین‌کننده پیدایش مذاهب می‌گردند. در نتیجه تغییرات اقتصادی- اجتماعی، سلطه ستم‌گرانه نیروهای اجتماعی که بر انسان مسلط‌اند و تجسم آن را در سیمای فرمانروایان مستبد شرقی می‌بینیم، ناتوانی انسان در نجات این جهانی خود از یوغ نیروهای اجتماعی ستمگر در اینجا به اوج خود می‌رسد. از همین روست که معمولاً این مذاهب به شکل یک جنبش اعتراضی علیه وضع موجود، منتها جهان‌گریز و منفعل، شکل می‌گیرند.

طبقات حاکم از این ناتوانی، یأس و انفعال انسان و پناه بردن‌اش به جهان دیگر، در خدمت تحکیم سلطه طبقاتی خود بهره می‌گیرند و مذهب و دستگاه پاسدار آن به جزء لاینجزای سلطه ایدئولوژیک و سیاسی طبقات حاکم تبدیل می‌گردد. دستگاه مذهب که وظیفه‌اش تبلیغ روزمره این بندگی و اسارت از طریق اشاعه خرافات است، مدام قدرت می‌گیرد تا جایی که خود به یک قدرت مادی مسلط و یا لااقل یک پای اصلی قدرت این جهانی، تبدیل می‌گردد. دستگاه مذهب، در سیمای یک قدرت مادی و معنوی ستمگر، ظاهر می‌گردد و دوران سیاه قرون وسطا به جزئی از تاریخ بشریت تبدیل می‌گردد. همپای رشد طبقه نوینی که در اواخر دوران فنودالیسم در اروپا شکل می‌گیرد، نفرت و انزجار از مذهب و کلیسا وسعت می‌یابد.

مبارزه علیه کلیسا به جزء لاینجزائی از مبارزه علیه نظم موجود تبدیل می‌شود. نمایندگان فکری بورژوازی رادیکال، بنیادهای فلسفی ایده‌آلیسم و شالوده‌های معنوی قدرت کلیسا را بی‌رحمانه آماج حملات خود قرار می‌دهند. با انقلاب‌های بورژوائی و عروج بورژوازی به قدرت سیاسی، به دخالت کلیسا و مذهب در دولت و مدارس پایان داده می‌شود. مذهب و کلیسا بار دیگر به نقطه‌ای عقب رانده می‌شوند که جایگاه آنها در نظام طبقاتی است. کلیسا و مذهب، خود را منطبق با نقش و وظیفه جدیدشان در نظام اقتصادی-اجتماعی سرمایه‌داری بازسازی می‌کنند.

با این وجود، هرچه بورژوازی خصلت مترقی خود را از دست می‌دهد و در برابر طبقه جدید و رادیکال کارگری که بر پهنه تاریخ ظاهر شده است، عقب‌نشینی می‌کند، یعنی خصلت مترقی خود را از دست می‌دهد، مجدداً بر نقش مذهب و دستگاه اشاعه‌دهنده خرافات مذهبی افزوده می‌گردد. به این اعتبار می‌توان گفت که جامعه سرمایه‌داری کنونی از این لحاظ در نقطه‌ای عقب‌تر از دوران اعتلاء انقلابات بورژوائی جهان قرار گرفته است. نکته تنها در این نیست که در بخشی از جهان، بازگشت به قرون وسطا و برقراری حکومت مذهبی به پرچم سیاه نیروهای واپس‌گرا تبدیل شده است. بورژوازی و دولت آن‌ها در پیش‌رفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری جهان، رابطه خود را با مذهب و کلیسا پیوسته نزدیک‌تر و گرم‌تر کرده‌اند و کلیسای کاتولیک که زمانی با نفرت و انزجار عمومی در کشورهای غربی رو به رو بود، اکنون بر قدرت و نقش‌اش افزوده شده است. وقتی که در رأس قدرت اجرائی ایالات متحده آمریکا، این پیش‌رفته‌ترین کشور سرمایه‌داری جهان، کسانی قرار می‌گیرند که رمال‌ها و فالگیرها جایگاه ویژه‌ای در زندگی آنها دارند و رئیس‌جمهور کنونی آن یک متعصب مذهبی است، این انحطاط و واپس‌گرایی را به عریان‌ترین شکل می‌توان دید. راز شرایط کنونی ایران و سلطه مذهب و دستگاه مذهبی نیز در همین واقعیت نهفته است.

در جامعه ایران نیز، مذهب و دستگاه روحانیت در دوران سلطه فنودالیسم از همان جایگاه و موقعیتی برخوردارند که ما در مناطق دیگر جهان، از جمله در قرون وسطای اروپا با آن رو به رو هستیم. اما معضل جامعه ایران در این است به عللی که در اینجا مورد بحث ما نیست، این جامعه از روند تحولات جهانی عقب می‌ماند. پس از گذشت حدود سه قرن از دورانی که تحولات سرمایه‌داری در جهان آغاز گردید، ما حتا در اوائل قرن بیستم، هنوز در ایران، با جامعه‌ای اسیر در چنگال فنودالیسم رو به رو هستیم

که دستگاه روحانیت یک پای قدرت آن است. سلطنت مطلقه دوران قاجاریه، خود بازیچه‌ای در دست دستگاه مذهب است. سلطنت، قدرت خود را از خدا اخذ می‌کند. آن طبقه‌ای که قرار بود در ایران پرچمدار به‌گور سپردن نظام فنودالی باشد، تازه هنگامی پا گرفته بود که سرمایه‌داری جهانی به دوران افول خود گام نهاده، بورژوازی جهانی به یک طبقه ارتجاعی تبدیل شده و طبقه کارگر اروپائی در تدارک انقلاب اجتماعی برای برچیدن نظام سرمایه‌داری است. این بورژوازی علیل و ناتوان حتا قدرت آن را نداشت که لاشه‌گنبدیده نظام ارباب و رعیت‌ای را که زیر ضربات جنبش‌های دهقانی از پای درآمده بود، به‌گور بسپارد، تا چه رسد به این که بخواهد به مذهب و دستگاه روحانیت اعلان جنگ دهد، دین را از دولت جدا کند و جامعه را از لوٹ وجود آن پاک کند. حتا هنگامی که انقلاب به اصطلاح بورژوا دمکراتیک مشروطیت سر می‌گیرد، این بورژوازی علیل و ناتوان و بزدل، دست در دست دستگاه روحانیت دارد. لذا، نظام فنودالی با تمام نهادهای قرون وسطائی‌اش، از جمله سلطنت و دستگاه مذهب به عنوان اجزائی از روبنای سیاسی به حیات خود ادامه می‌دهند و هیچگاه با آنها تسویه حساب نمی‌شود. حتا هنگامی که نظام سرمایه‌داری، سرانجام در یک روند تدریجی و طولانی، زیر فشار نیازهای بازار جهانی سرمایه از بالا مسلط می‌گردد، روبنای سیاسی موجود غرق در همان نهادهای قرون وسطائی است. مذهب و دستگاه روحانیت با همان ساخت و بافت قرون وسطائی، یار و مددکار نظام سلطنتی و طبقه سرمایه‌دارند و تأثیر و نفوذ خود را بر تمام جوانب زندگی سیاسی، حقوقی و اجتماعی برجای می‌گذارند. شعار "خدا، شاه، میهن" به خوبی، انعکاس اتحاد ارتجاع سلطنتی، ارتجاع مذهبی و ناسیونالیسم ارتجاعی بورژوازی ایران بود.

مذهب و دستگاه روحانیت، با شکل‌گیری طبقه کارگر ایران به‌ویژه پس از انقلاب کارگری شوروی، وظیفه خطرتری در مبارزه علیه کمونیسم و ماتریالیسم برعهده گرفته بودند. از آن‌جائی که شیوه تولید سرمایه‌داری، بنا به خصلت ارتجاعی بورژوازی ایران، نتوانسته بود به شکل انقلابی و رادیکال مسلط شود، نهادها و مؤسسات قرون وسطائی را جاروب کند و به جای آنها نهادهائی را ایجاد کند که بورژوازی بتواند برای حفظ سلطه خود، بدون این که همواره به سرکوب قهری نیاز داشته باشد از آنها یاری بگیرد، لذا می‌بایستی به دیکتاتوری عریان توسل جوید، اختناق برقرار نماید، سازمان‌های سیاسی و صنفی مستقل طبقه کارگر و حتی سازمان‌های سیاسی و دمکراتیک هر اپوزیسیونی را ممنوع کند و آزادی

عقیده، بیان، نشر و مطبوعات را به بند بکشد. در عوض می‌بایستی برای دربند نگاه‌داشتن توده‌های مخالف نظم موجود، به ویژه کارگران و کمونیست‌ها از مذهب و دستگاه روحانیت یاری بگیرد، تا همراه سرکوب و اختناق، با اشاعه خرافات مذهبی، توده‌های زحمتکش مردم را در جهل و خرافات، نا آگاهی و انقیاد نگاه دارد. لذا حیرت‌آور نیست هنگامی که این توده مخالف نظم موجود، سرانجام در یک انقلاب به پا می‌خیزد، همین‌که به خود می‌آید، طوق اسارتی را برگردن خود می‌یابد که پیشاپیش آماده شده بود. انقلاب سر از ارتجاع و حکومت مذهبی درمی‌آورد. این طوق اسارت، مذهبی است، اما هرگز نباید فراموش کرد که این ساخته و پرداخته نظام سرمایه‌داری ارتجاعی حاکم بر ایران است و به دست بورژوازی، طبقه سرمایه‌دار ایران برگردن توده‌های کارگر و زحمتکش، زنان و همه مردم تحت ستم ایران آویخته شد. آن چه که در این دوران سیاه بر توده‌های مردم ایران گذشته است، نیازی به بازگو کردن آنها نیست. نفرت و انزجار بی‌کران توده مردم ایران از حکومت اسلامی، خود بیان‌گر تمام واقعیت است. اکنون، توده‌های مردم ایران، به بهائی‌سنگین، از ماهیت مذهب و دستگاه روحانیت بسی آموخته و آگاه شده اند. اکثریت بزرگ مردم ایران هم اکنون خواهان حکومتی هستند که در آن دین و دولت به کلی از یکدیگر جدا باشند. حتا بخش‌های وسیعی از مردم، از مذهب روی برگردانده‌اند. اما نباید فراموش کرد، خرافاتی که قرن‌ها خود را بر اذهان توده‌های مردم تحمیل کرده‌اند، به سادگی دست بردار نیستند. کار آگاه‌گرانه، روشنگری، اشاعه آتئیسم و ماتریالیسم که تحت حاکمیت دولت مذهبی، هر آن، رابطه مشخصی با زندگی و مسائل واقعی توده‌های زحمتکش دارد و دیگر انتزاعی نیست، وظیفه هر نیروی پیشرو و آگاه است. اما مادام که انسان، تحت انقیاد و اسارت نیروهای اجتماعی است، مادام که انسان نتواند این نیروها را تحت کنترل خود در آورد، مذهب از میان نمی‌رود و مدام خود را باز تولید می‌کند. رهائی از شر خرافات مذهبی، به یک انقلاب نیاز دارد، اما نه انقلابی صرفاً سیاسی که روبنای سیاسی موجود در ایران را ولو به رادیکال‌ترین شکل آن تغییر دهد. بلکه انقلابی اجتماعی که تمام بنیان‌های نظم موجود را در هم‌شکند. انسان‌ها را از چنگال اسارت‌بار نیروهای اجتماعی مسلط بر انسان نجات دهد و ریشه‌های مذهب را خشکاند. این انقلاب، دیگر از نوع انقلابات بورژوائی نیست. نه صرفاً از آن رو که بورژوازی ایران چنین رسالتی ندارد، بلکه اکنون مدت‌ها است که بورژوازی در مقیاسی جهانی به یک طبقه ارتجاعی

تبدیل شده است. تازه در همان ایام که مترقی نیز بود، رسالتی برای خشکاندن ریشه‌های مذهب و اسارت انسان نداشت. اساساً وجود خود سرمایه، دلیل روشنی است بر اسارت انسان توسط نیروی اجتماعی که بر انسان مسلط است و او را در انقیاد و اسارت نگاه می‌دارد. مذهب همواره در خدمت طبقات ستمگر است و همانند ناسیونالیسم جزء لاینفکی است از ایدئولوژی طبقه حاکم برای انقیاد و اسارت معنوی و ایدئولوژیک انسان تحت ستم. این انقلاب اجتماعی طبقه کارگر است که قادر است تمام شالوده‌های اسارت و انقیاد مادی و معنوی انسان را از میان بردارد.

توده‌های مردم ایران از انقیاد و اسارت مذهب رها نخواهند شد، حتا جدائی کامل و همه جانبه دین از دولت، تحقق نخواهد یافت، تا زمانی که طبقه کارگر به این انقلاب روی آورد.

به مسئله ناسیونالیسم و شوونیسم در ایران و ستم و تبعیض ملی بازگردیم.

همین سرمایه‌داری و بورژوازی ایران که ذکرش رفت، مسئله دیگری را نیز که حل آن در اصل برعهده بورژوازی است، لاینحل باقی گذاشته است و آن ستم، تبعیض و نابرابری است که ملیت‌های ساکن ایران با آن رو به رو هستند. این نیز در زمره مهم‌ترین پس‌مانده‌های نظام‌های ماقبل سرمایه‌داری، در سرمایه‌داری ارتجاعی حاکم بر ایران است. در کشورهایی که سرمایه‌داری آزاد و کلاسیک تکامل یافت، مسئله ملی و ستم ملی با تکامل سرمایه‌داری پایان یافت و همه مردمان ساکن این کشورها ولو در اشکال و به شیوه‌های مختلف، به صورت شهروندان آزاد و برابر در یک ملت بزرگ ادغام شدند. انقلاب کبیر فرانسه، که به‌رغم وجود ملیت‌ها و زبان‌های دیگر، تنها یک ملت و یک زبان را به رسمیت شناخت، در ازای آن چیزی برای دادن به ملیت‌های دیگر داشت. به قول مارکس در ازای ملیت‌شان به آنها دمکراسی داد. در کشورهای دیگر نیز، روندهای انتقالی برای تمرکز و ایجاد یک ملت واحد از طریق فدرالیسم در پیش گرفته شد. اما در ایران، روند ملت‌سازی هم با همان شیوه‌های ارتجاعی انجام گرفت.

طبقه حاکم بر ایران از همان آغاز، کوشید با سرکوب، تبعیض، نابرابری و اشاعه شوونیسم و ایرانی‌گری، دامن زدن به دشمنی و نفرت ملی، تحقیر ملیت‌های غیر فارس، مردم ملیت‌های ساکن ایران را منکوب کند و آنها را بدین طریق در ملت ایران، ادغام کند و با زور و اجبار، زبان فارسی را نیز تنها زبان رسمی کشور، معمول دارد. لذا گرچه در پی برچیدن

مناسبات فئودالی و استقرار شیوه تولید سرمایه‌داری، روند در هم آمیزی و ادغام ملیت‌ها شتاب گرفت و با توسعه سرمایه‌داری و تبدیل شدن اکثریت جمعیت ساکن ایران به کارگر، زحمتکشان ملیت‌های مختلف، به دور از پیش‌داوریها و تعلقات ملی، در طبقه کارگر، هویت طبقاتی یافتند و در یک روند تدریجی، بورژوازی این ملیت‌ها نیز هریک به‌درجات مختلف در طبقه سرمایه‌دار حاکم بر ایران ادغام شدند و اگر اختلافی هم، اکنون میان آنها وجود دارد، بر سر سهم‌بری از استثمار کارگران و بازار است، معه‌ذا این به معنای حل قطعی مسئله ملی نبود. بی‌حقوقی، ستم، تبعیض و نابرابری، مانع از ادغام همه‌جانبه این ملیت‌ها در هم شده است. توده‌های مردم این ملیت‌ها، که خود را با نابرابری و تبعیضی‌روبه‌رومی بینند که بر جوانب مختلف زندگی آنها تأثیرات مخربی برجای نهاده، خواهان رفع ستم و نابرابری ملی، هستند و برای آن مبارزه می‌کنند. این مبارزه‌ای بر حق برای پایان دادن به ستم، تبعیض، نابرابری و شوونیسم ملت مسلط است و مورد حمایت و پشتیبانی هر جریانی قرار خواهد داشت که خود را مارکسیست و انترناسیونالیست می‌داند. اما آنجائی که پای ناسیونالیسم که همانا اشاعه نفرت و دشمنی میان ملیت‌ها و ایجاد شکاف و انشقاق در صفوف کارگران است، به میان می‌آید، باید علیه آن بود. انترناسیونالیسم با هیچ ناسیونالیسمی نمی‌تواند سرسازش داشته باشد. ناسیونالیسم در هر شکل آن به ویژه در جهان کنونی که تمام بورژواهای تمام ملت‌ها ارتجاعی‌اند، سمی مهلک برای طبقه کارگر است. ناسیونالیسم، جهان‌بینی این طبقه ارتجاعی در مسئله ملی است. لذا به هر شکل که می‌خواهد باشد، از ناسیونالیسم عریان، عظمت‌طلبانه و شوونیستی ملت مسلط تا ناسیونالیسم ظریف ملت تحت ستم، باید با آن مبارزه شود. ناسیونالیسم همانند مذهب، ابزار انقیاد و اسارت ایدئوژیک کارگران توسط بورژوازی است. شوونیسم ملت مسلط در ایران از جهات مختلف به توده‌های کارگر و زحمتکش مردم سراسر ایران لطمه زده است. تنها این نیست که با اشاعه سموم ناسیونالیستی و وطن‌پرستانه در جهت تخریب و زائل کردن آگاهی طبقاتی کارگران، اتحاد و همبستگی جهانی کارگران و ایجاد شکاف در صفوف کارگران، تلاش نموده است. این ناسیونالیسم ارتجاعی که تمام افتخارش ویرانه‌های تخت جمشید، اسطوره‌های باستانی و بازمانده‌های هنر و ادبیات قرون وسطائی است، کوشیده است توده‌های مردم ایران را با این "افتخارات" سرگرم و در بی‌خبری و عقب‌ماندگی از قافله پیشرفتهای جهانی نگاه دارد.

طبقه حاکم بر ایران با اشاعه شوونیسم، با اعمال ستمگری و سرکوب، تبعیض و نابرابری نسبت به ملیت‌های تحت ستم، همواره مشوق رشد گرایش‌های ناسیونالیستی در درون این ملیت‌ها بوده و از این جهت نیز اتحاد و یکپارچگی کارگران را در معرض خطر قرار داده است. این مسئله به ویژه در اوضاع سیاسی جهان و منطقه که به رشد گرایش‌های ناسیونالیستی و پارتیکولاریستی میدان داده و بورژوازی و خرده‌بورژوازی ملیت‌های غیر فارس نیز می‌کوشند از آن در خدمت منافع و اهداف طبقاتی خود بهره‌گیرند، به نفرت و کینه ملی دامن بزنند و در صفوف کارگران نیز شکاف ایجاد کنند، به یک خطر جدی‌تر تبدیل شده است. بنابراین خصلت ارتجاعی ناسیونالیسم و عملکرد مخرب آن در تمام اشکال‌اش، روشن است.

بدیل این ناسیونالیسم و شوونیسمی که از هر جهت مخرب‌اند، انترناسیونالیسم است که از هرگونه تنگ‌نظری و تعصبات ملی به دور است و خواهان پایان دادن به هرگونه ستمی از جمله ستم ملی است.

سیاست انترناسیونالیستی در قبال مسئله ملی در ایران، الغاء هرگونه تبعیض، ستم و نابرابری و برقراری کامل‌ترین برابری میان ملیت‌ها است. هرگونه امتیاز برای یک ملت و یک زبان خاص باید ملغاً گردد. اتحاد ملیت‌ها باید اتحادی داوطلبانه و آزادانه باشد و نه مبتنی بر الحاق جبری و زور.

برای از میان برداشتن تمام بدبینی‌ها، سوء ظن و بی‌اعتمادی که ناشی از سیاست‌های ارتجاعی بورژوازی حاکم بر ایران است، خودمختاری وسیع منطقه‌ای به عنوان یک اقدام انتقالی، برای گذار به ادغام و اتحاد کامل تمام ملیت‌ها ضروری است.

ضامن اجرای این سیاست نیز، اتحاد و همبستگی کارگران سراسر ایران در مبارزه علیه بورژوازی و انقلاب کارگران برای سرنگونی طبقه حاکم و رژیم سیاسی پاسدار آن، جمهوری اسلامی است. تنها این انقلاب، که بر فراز آن پرچم سرخ انترناسیونالیستی طبقه کارگر در اهتزاز است، می‌تواند عموم توده‌های زحمتکش و ستمدیده مردم ایران را نجات دهد.

توکل

۲۵ سپتامبر ۲۰۰۵